



# خانه‌ای با ورودی کوتاه<sup>۱</sup>

ابراهیم ساموئل<sup>۲</sup>  
ترجمه سید محمد حسین میرفخرائی

درد باعث می‌شد ناسزاها و نفرین‌های جورواجور را سرهم ببافم و، رگباری، نثار خودم کنم، با این امید که این «خودم» دفعات بعد، دیگر مرتکب فراموش‌کاری نشود؛ اما با این حرف‌ها از اشتباهش دست نمی‌کشید. باز حواسم پرت می‌شد یا چیزی مشغولم می‌کرد. وقتی به خودم می‌آمدم که سرم به تیر سنگی کم‌ارتفاعی خورده بود که بالای در خانه محل سکونت‌م قرار داشت. بعد، سرم از دردی سوزان و آتشین داغ می‌شد.

برخوردی بود پرشتاب و بی‌صدا، بالای پیشانی‌ام. مرا به لرزه می‌انداخت و دچار سرگیجه‌ام می‌کرد. سریع دستم را به دیوار می‌گرفتم که مبادا بیفتم. سرم را می‌مالیدم و سعی می‌کردم بر دردم غلبه کنم تا ستارگانی که بر اثر ضربه، جلوی چشم‌هایم می‌درخشیدند، پنهان شوند و باز آرام بگیرم.

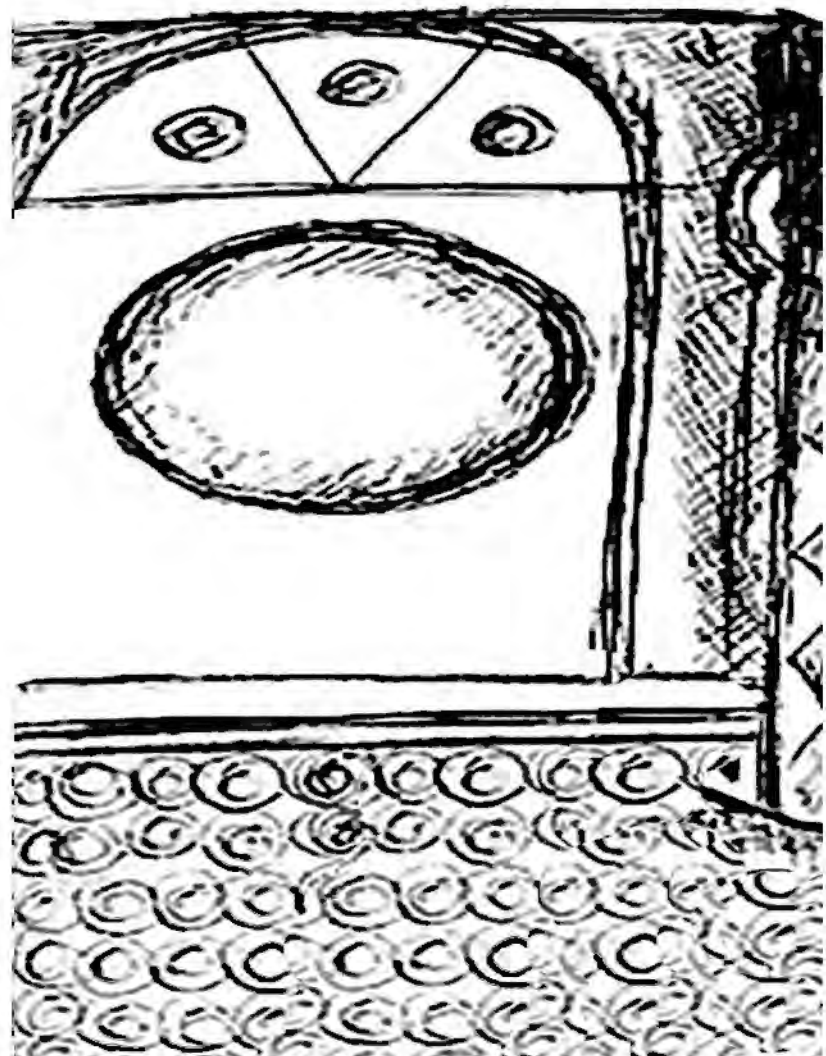
بیشتر اوقات، کمی بعد از این ضربه، درحالی‌که چند قدم به عقب برمی‌داشتم، مکثی می‌کردم تا ورودی را درست ببینم و آهسته وارد شوم. به دنبال چیزی می‌گشتم که از این وضع نجاتم دهد و در پی راه‌حلی، می‌رفتم توی فکر. از وضع خانه و خودم آشفته می‌شدم، چون نه می‌توانستم تغییری در خانه ایجاد کنم و نه اینکه با این کوتاهی ورودی کنار بیایم و به آن عادت کنم. از شدت ناتوانی، چاره‌ای نمی‌دیدم جز اینکه به معمارش بدویبیراه بگویم: «کدام دیوانه پست‌فطرتی این ورودی را این‌طوری ساخته که به درد رد شدن حیوان‌ها می‌خورد؟» یا اینکه به خودم ناسزا بگویم تا بلکه از خشمی که بابت این بی‌دقتی در درونم ایجاد می‌شد، اندکی کم کنم: «تو دیگر چه حیوان نادانی هستی که بعد این همه وقت، هنوز عادت نکرده‌ای خم شوی و سرت را بیاوری پایین که عین آدم رد شوی؟»

طبیعتاً این اتفاق همیشه نمی‌افتاد، اما وقتی این‌طور می‌شد، وضعیت نامناسب خانه و ورودی عجیبش و همین‌طور کم‌دقتی‌ام می‌آمد جلوی چشمم. برای نجات از این وضعیت، راهی سراغ نداشتم جز دقت کردن. به خاطر همین، به روش‌های مختلف و با ترفندهای جورواجور، تلاش کردم خودم را راهنمایی کنم و تمرین بدهم و مراقب خودم باشم. آن قدر تلاش کردم تا اینکه بالاخره «خودم» حرف‌شنو شد و عادت کرد احتیاط کند. دیگر جز در مواقعی واقعاً نادر، سرم به تیر سنگی نمی‌خورد. آن مواقع نادر هم مثلاً وقتی بود که یک لحظه بعد از بیرون رفتن از خانه، می‌فهمیدم چیزی جا گذاشته‌ام و برمی‌گشتم، یا وقتی نگران بودم

دیر به جایی برسم، و به دو از خانه می‌زدم بیرون.

جز این موارد، مشکل را به کلی حل کرده بودم، خصوصاً اینکه علاوه بر حواس جمعی معمول، برای احتیاط، مثل کورها رفتار می‌کردم؛ درست پیش از ورودی، بازوهایم را می‌بردم بالا و کف دستم را می‌گرفتم جلو و تا وقتی تیر را لمس کنم، سرم را می‌انداختم پایین و در هیبت پهلوانی دست و پایسته پاورچین پاورچین پیش می‌رفتم. بعد از چند وقت، آن لکه قهوه‌ای پررنگی که بر اثر ضربه‌های قبلی روی پیشانی‌ام نقش بسته بود، محو شد. جور شدن با آن ورودی، و آن احتیاط هوشمندانه‌ای که درباره‌اش به خرج می‌دادم، باعث شد غرق خوشی بی‌اندازه‌ای شوم، طوری که انگار اصلاً زیر همان ورودی به دنیا آمده و بزرگ شده بودم. این خلاصی سرکیفم آورد و سرخوشم کرد. با این حال چیزی یک باره به خاطر می‌آمد و اوقاتم را تلخ می‌کرد: این وضعیت تازه نتیجه آن ناسزاها و خشونت‌های بود که خرج خودم کرده بودم، یا اینکه ناشی از ترس بزرگی بود که آدم به جان خودش می‌اندازد و بعد که درونش جاگیر شد، خودش را در حالی می‌بیند که زیادی سربه‌زیر و بساز شده است؟

هرچه بود، از این آرامشی که به جانم نشسته بود چیزی به آن‌هایی که به دیدنم می‌آمدند و همین‌طور به دوستانم نمی‌ماسید. آن‌ها بیشتر وقت‌ها سرشان به تیر می‌خورد و دیدارشان را با ایرادگیری‌های زک از کلبه درویشی احمقانه‌ام شروع می‌کردند. از من می‌خواستند راه‌حلی پیدا کنم، اما من جز عذرخواهی و تلاش برای به دست آوردن



دلشان راه‌حلی سراغ نداشتم. اوضاع و احوال را یک جور جدید و جذابی برایشان تعریف می‌کردم تا مشغول جزئیات شوند و سردردشان یادشان برود!

البته فراموشم نشد که تیر را با تکه‌ای ابر فشرده بیوشانم. آن را طوری به تیر چسباندم که سرتاسرش را بگیرد؛ اما فشار دست‌ها شلش کرد. بعد هم باعث شد فرسوده و خراب شود. معمولاً حواسم نبود درستش کنم یا یکی دیگر جایش بگذارم، مگر وقتی کسی پرخاشگرانه سرزنشم می‌کرد و می‌خواست هر چه زودتر با ابری تازه عوضش کنم. وقتی جور شد که از خانه قدیمی‌ام به خانه‌ای جدید بروم، باعث خنده خودم شدم، چون فهمیدم باینکه در خانه جدید به اندازه معمول بلند است، همچنان موقع داخل رفتن و بیرون آمدن، خم می‌شوم و سرم را پایین می‌گیرم. حرکت محتاطانه‌ام در اینجا کاملاً احمقانه به نظرم می‌رسید. حتی خیلی وقت‌ها، خصوصاً شب‌ها، پیش می‌آمد که بازوهایم را بالا و کف دستم را جلو بگیرم تا همان بیرون زدگی را لمس کنم! سپس، دستم در آن فضای خالی شماتت‌گر پایین می‌افتاد.

«کوری...!» به خودم گفتم: «هنوز قصه تمام نشده؟» سایه‌ای از رنج‌های طولانی‌ام داشت پیدا می‌شد. بعد، از نو عادت کردم، این بار نه به فهمیدن لزوم احتیاط، بلکه به از بین بردن احتیاط و آثارش در وجود خودم؛ اما وقتی از پس این کار برآمدم که دیگر آن وضعیت، بین دوستان و آشنایانم بی‌آبرویم کرده بود. بعضی روزها که به دیدنشان می‌رفتم، دیرجینی‌ام آشکارا موجب می‌شد بلغزم. آن‌ها غرق خندیدن به من و دست‌انداختنم می‌شدند و دائم اصرار می‌کردند: «فراموشش کن مرد، فراموشش کن.» این جور وقت‌ها جزئیات گذشته حافظه‌ام را می‌پوشاند، درحالی‌که از سر بیچارگی، لبخند سرد و بی‌مایه‌ای روی صورتم می‌نشست.

با کلی تلاش و ملاحظه‌کاری، و با گذر زمان، توانستم آن عادت را از سرم بیندازم. پز مردم و گوشت تنم آب شد تا از بین رفت. همه از یادش بردند و خودم هم داشت فراموشم می‌شد. تا اینکه یک باره فهمیدم آن مصیبت نه تنها همچنان در من مانده، بلکه اصلاً هیچ وقت نرفته؛ فقط مثل آب، به درونم فروکش کرده و از آبراهه‌های دورافتاده‌اش سر درآورده است.

از آن زمان تا حالا راهی برای رهایی و نجات از این نفرین پابرجا پیدا نکرده‌ام. احتیاطم دیگر به چشم دیگران نمی‌آید، به چشم خودم هم. هیچ‌کس دیگر متوجهش نمی‌شود یا اشاره‌ای به آن نمی‌کند؛ اما خودم آن را حس می‌کنم که پنهان و دزدانه درونم مانده و آماده به کار بودنش دارد نابودم می‌کند؛ همین‌که به خانه‌ای می‌رسم یا به درگاهی نزدیک می‌شوم، ندایی دور غافل‌گیرم می‌کند و شتابان می‌آید سمتم. هر وقت هم می‌خواهم از جایی بیرون بروم، آن حرکت محتاطانه‌ام دشواری‌ای را رقم می‌زند که مانند نهنگی حافظه‌ام را در بر می‌گیرد و به وحشتم می‌اندازد.

چند وقتی این اتفاق می‌افتاد، یا مدتی کمتر... اما من پیش می‌زدم تا نمود نکند. نفسم را حبس می‌کردم و می‌لرزیدم، چون آن خانه با آن ورودی کوتاه می‌آمد جلوی چشمم، همان خانه‌ای که مرحله‌ای از زندگی‌ام را در آن ساکن بودم، همان که در برم گرفت و در من ساکن شد و طوری به پروپایم پیچید که انگار جنونی بهبودناپذیر بود و نمی‌شد از دستش خلاص شد. ■

۱. این متن نخستین بار در شماره ۵۰۳ ماهنامه‌ی عربی (اکتبر ۲۰۰۰) چاپ کویت منتشر شده است.

۲. نویسنده‌ی سوری، ساکن عمان.